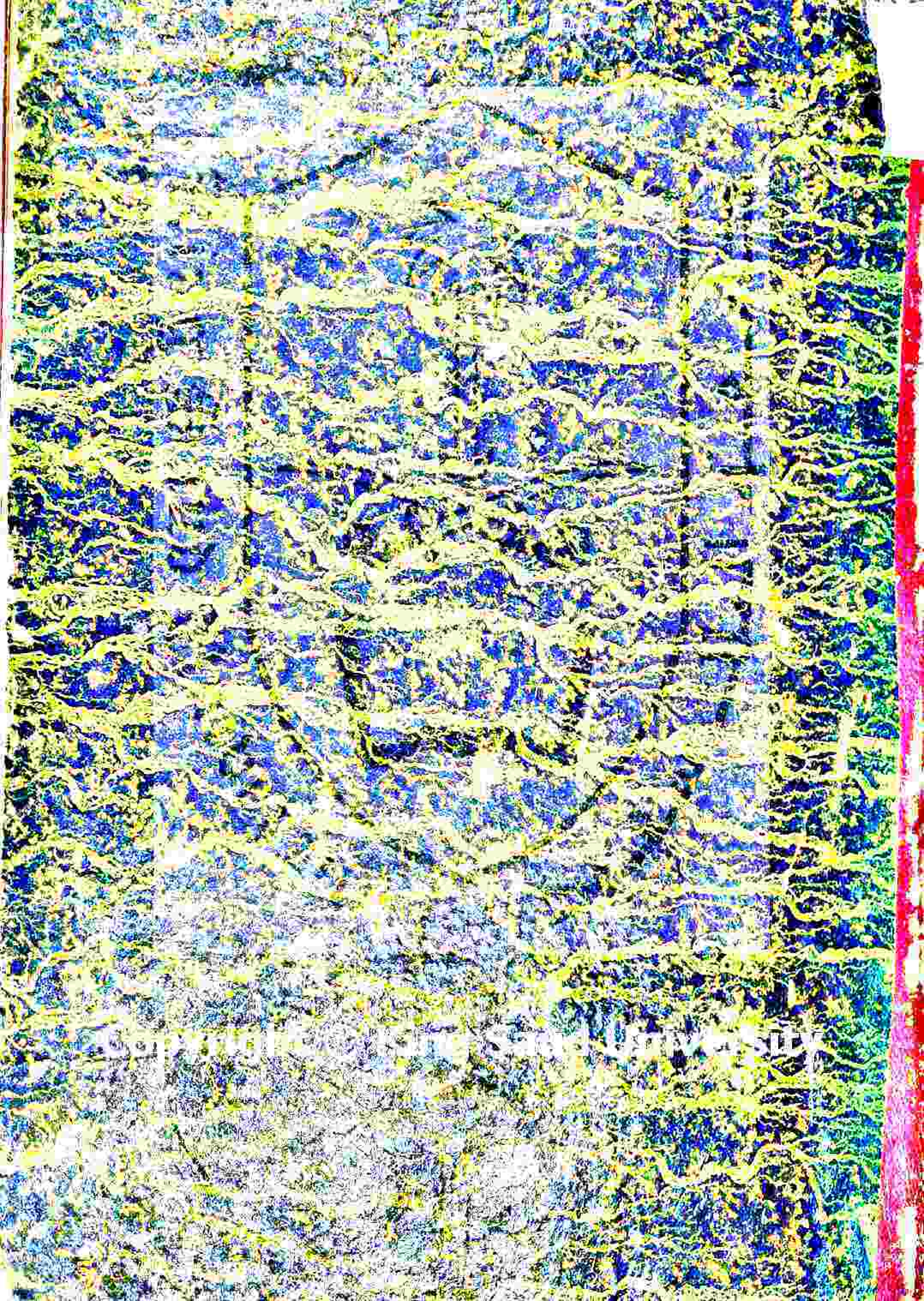




خورد عیاری بدان دلخسته باز | با وثاقش برد دست بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش | پارهٔ نان داد آن عورت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان | دید آن دلخسته را در دست نان
گفت این نان که دادت هیچ کس | گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام | گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست | سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارهٔ ما جان دریغ | من چگونه خون تو ریزم به تیغ
خالقا نان ترا آورده ام | نان تو بر خوان تو بس خورده ام
چون کسی می بشکند نان کسی | حق گزاری میکند آنکس بسی

چون

چون تو بحر جود داری صد هزار | نان تو بسیار خوردم حق گزار
یا اله العالمین درمانده ام | غرق خون بر خاک گشتی مانده ام
دست من گیر و مرا فریاد رس | دست بر هر چند دارم چون مگس
ای گنه آمرز عذر آموز من | سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خون من از شور تو آمد بجوش | ناجوانمردی بسی کردم بپوش
من ز نقصان صد گنه کردم بساز | تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر | گر ز من بد دیدی آن بشو این نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش | بر دل و بر جان پر دردم ببخش
چشم من گر می نگرید آشکار | جان نهان میگرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده ام | هرچه کردم با تن خود کرده ام
عفو کن دون همتیهای مرا | محو کن بی حرمتیهای مرا
مبتلای خویش و حیران توام | گر بدم گر نیک هم زان توام
نیم جزوم بی تو من در من نگر | کل شوم گر تو کنی در من نظر
یک نظر سوی دل پر خونم آر | وز میان این همه بیرونم آر

گر تو خوانی ناکسم خویشم دمی   هیچکس در کل من نرسد همی
من که باشم ناکسی باشم ترا   این بسم گر ناکسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توام   هندوی خاک سر کوی توام
گر نیم هندوت چون مقبل شوم   تا شدم هندوت رومی دل شوم
هندوی با داغ را مفروش تو   حلقه کن بنده را در گوش تو
ای ز فضلت نا شده نومید کس   حلقه داغ توام جاوید بس
هر که را خوش نیست دل با درد تو   خوش مبادش چون نشد او مرد تو
ذره ذره دم ده اکنون جان من   زانکه بی دردت بسوزد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را   ذره دردت دل عطار را
یارب آگاه ز یاربهای من   حاضری در ماتم شبهای من
ماتمم از خود بشد سوزی فرست   در میان ظلمتم نوری فرست
پای مزدی من درین ماتم تو باش   کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت درد مسلمانم ده   نیستی نفس ظلمانم ده
ذره‌ام گم شده در سایه   نیست از هستی مرا سرمایه
سالم

سالم زان حضرت چون آفتاب   بو که زان نامم رسد یک رشته تاب
تا مگر چون ذره سرگشته من   در جهانم دستی زنم در رشته من
پس برون آیم ازین روزن که هست   پیش گیرم عالم روشن که هست
تا نباید بر لبم این جان که بود   داشتم سرگشتگی زان سان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس   همره جانم تو باشی آخر نفس
چون ز من خالی بماند جای من   گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهم کنی   می توانی کرد اگر خواهی کنی

مادری را طفل در آب اوفتاد   جان او در درد و تب و تاب اوفتاد
در نخستین طفل چیز دست و پا   آب بردش تا بنا و آسیا
خواست شد در ناو درگان بدید   شد بسعی آب و حالی برکشید
آب از پس رفت و آن طفل عزیز   بر سر آن آب از پس رفت نیز
مادرش در جست و او را برگرفت   شیر دادش حالی و در بر گرفت
لیک شفقت صد چو مهر مادران   هست این غرقاب را ناو گران

چون در آن گرداب حیرت اوفتم / بیش تا و آب حیرت اوفتم

مانده سرگردان چو آن طفل اندر آب / دست و پای می‌زنم از اضطراب

الغیاث ای مشفق طفلان راه / از کرم در غرفهٔ خود کن نگاه

رحمتی کن بر دل پرتب را / برکش از لطف و کرم در آب را

شربه‌ها را از بنان کرم / برمگیر از پیش ما خوان کرم

ای ورای فهم و ادراک آمده / از صفات و آصفان پاک آمده

ونک کس نرسید بر فتراک تو / لاجرم سیرم ز خاک خاک تو

خاک تو یاران پاک آنوشته‌اند / اهل عالم خاک خاک تو شدند

هرکه خاکی نیست یاران ترا / دشمنست او دوستداران ترا

اولش بوبکر و آخر مرتضی / چار رکن کعبهٔ صدق و صفا

آن یکی در صدق امام و وزیر / وان دگر در عدل خورشید منیر

وان یکی دریای آزرم و حیا / وان دگر شاه اولو العلم و سخا

هدهد آشفته دل پر انتظار / در میان جمع آمد بیقرار

حله

حله‌ای بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش

تیزفهمی بود در کار آمده / از بد و از نیک آگاه آمده

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب

هم ز حضرت من خبردار آمدم / هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم

آنکه بسم الله در منقار داشت / دور نبود گر بسی اسرار داشت

می‌گذارم در غم خود روزگار / هیچکس را نیست با من هیچ کار

چون من از آدم ز خلقان لاجرم / خلق آزاد ندارم نیز هم

چون منم مشغول درد پادشاه / هرگزم دردی نباشد از سپاه

آب بنمایم ز وهم خویشتن / راز بنمایم بسی زین بیش من

با سلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او بیش آمدم

هرکه غایب شد ز ملکش ای عجب / او نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یک زمان / کرد هر سوی طلبکاری روان

زانک می‌نشکیبد از من یک نفس / هدهدی را تا ابد این قدر بس

نامهٔ او بردم و باز آمدم / پیش او در پرده همراز آمدم

هرکه او مطلوب پیغمبر بود / زیبد ار بر فرق او افسر بود

هرکه خدمت کو خدا آید بجبر / کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر

سالها در بحر و بر میگشته ام / پای اندر ره بسر می گشته ام

وادی و کوه و بیابان رفته ام / عالمی در عهد طوفان رفته ام

با سلیمان در سفرها بوده ام / عرصهٔ عالم بسی پیموده ام

پادشاه خویش را دانسته ام / چون روم تنها چو نتوانسته ام

لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید

وارهید از ننگ خود بینی خویش / تا کی از تشویر بی دینی خویش

هرکه در وی باخت جان از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست

جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر در آن درگه نهید

هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور

در حریم عزت آرام او / نیست حد هر زبانی نام او

صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در

درد

در دو عالم نیست کس را زهرهٔ / کو تواند یافت از وی بهرهٔ

دائما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است

او بسر ناید ز خود آنجا که اوست / کی رسد علم و خرد آنجا که اوست

نی بدو ره نه شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو

وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایهٔ ادراک نیست

لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند / در صفاتش با دو چشم تیره ماند

هیچ دانایی کمال او ندید / هیچ بینایی جمال او ندید

در جمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و پیشش ره نیافت

فهم خلقان زان جمال و زان کمال / هست اگر بر هم نهی مشت خیال

بر خیالی کی توان این ره سپرد / تو بماهی کی توان این مه سپرد

صد هزاران سر چو گو آنجا بود / ها هو درهای هو آنجا بود

لیک دریا بس که خشکی در ره است / تا نپنداری که راهی کوته است

شیر مردی باید این ره را شگرف / زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف

روی آن دارد که حیران میروم / در رهش گریان و خندان میروم

گرنشان یابم ازو کاری بود — ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کرا آید بکار — گر تو مردی جان بی جانان مدار
مرد می باید تمام این راه را — جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار — تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بجانان بریز و هیچ چیز — همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مردوار — بس که جانان جان کند بر تو نثار

بلبلی شیدا در آمد مست مست — وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنی در هر هزار آواز داشت — زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن — کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق — جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار — تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست — زیر چنگ از ناله زار منست
گلستانها پر خروش از من بود — در دل عشاق جوش از من بود

باز

باز گویم هر زمان رازی دگر — در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد — همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست رفت — گرچه بس هشیار آمد مست رفت
چون نه بینم محرمی سال دراز — تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار — مشک بوی خویش بر عالم نثار
می پرد از دل خوشی من با او دلم — حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود — بلبل شوریده کم گویا شود
زانک رازم در نیابد هر کسی — راز بلبل گل بداند بی کسی
من چنان در عشق گل مستغرقم — کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است — زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی — بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا — کی بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی — از همه در روی من خندد خوشی
چونک زیر پرده گل حاضر شود — خنده بر روی منش ظاهر شود

کی تواند بود بلبل یک شبی | خالی از عشق چنان خندان لبی
شهریاری دختری چون ماه داشت | عالمی را عاشقی گمراه داشت
فتنه را بیداری از نوبت بود | زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور زلف از مشک داشت | لعل سیراب از لبش در خشک داشت
گر جمالش ذره پیدا شدی | عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی | از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر | چشم افتادش بر آن ماه منیر
کرده در دست داشت آن بی نوا | نان او آن مانده بر بر نامدا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد | کرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش درگذشت | خوشش در خنده بود خوش خوش درگذشت
آن گدا زان خنده او چون بدید | خویش را در خاک غرق خون بدید
نیم نانی داشت او و نیم جان | زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نی قرارش بود شب نی روز هم | دم نزد از گریه و از سوز هم

یاد

یاد کردی خنده آن شهریار | گریه افتادی بر او چون ابر زار
هفت سال القصه بس آشفته بود | با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران | جمله گشتند از عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفاکاران بجمع | تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت | چون تو یی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند هر جز و سرو | بر درم منشین و بگریز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست | شستم از جانم که چشمم بر تو بست
صد هزاران جان چون من بیقرار | باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب | یک سؤالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر می‌بریدی رایگان | از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون من دیدمت بس بی خبر | بر تو خندیدم از آن ای بی خبر
بر سر و رویش توان خندید راست | لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود | هر چه بود اصلا همه خود هیچ بود

طوطی آمد با دهانی پر شکر	در لباس فستقی با طوق زر
باشه کشته پشه از فر او	هر کجا سر سبزیی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده	در شکر خوردن پکه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس	چون منی را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز	ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبز پوش	بو که دانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب	بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر نهم در راه چون سودائیی	میروم هر جایی چون هرجائیی
چون نشان یابم ز آب زندگی	سلطنت دستم دهد در بندگی

بعد از آن طاوس آمد زرنگار	نقش هر پرش چه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد	هر پر او جلوه آغاز کرد
گفت تا نقاش صنعم نقش بست	چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک	رفت بر من از قضا کاری نه نیک

یار

یار شد با من بیکجا مار زشت	تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من	تخته بندی پای من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای	رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم	بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من	بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر	تا بهشتم ره دهد باری دگر

پیش جمع آمد همای سایه بخش	خسروانرا ظل او سرمایه بخش
آن همای بس همایون آمده	از همه در همت افزون آمده
گفت ای پرندگان بحر و بر	من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست	عزلت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم	عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد منند	هر گدا طبعی کجا مرد منند
نفس سگ را استخوانی میدهم	روح زین سگ امانی میدهم

نفس را چون استخوان دادم مدام / جان من زان یافت این عالی مقام

آنکه بخشد خیز از ظل پر او / چون توان پیچید سر از فر او

جمله را در ظل او باید نشست / تا ز ظلش ذره‌ای آید بدست

کی شود شیخ سرکش یار من / بس بود خسرو نشانی کار من

پاک دینی بود بر راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب

گفت ای سلطان نیکو روزگار / حال تو خوبست در دار القرار

گفت تن زن خون جان من مریز / دم مزن چه جای سلطانست خیز

بود سلطانیم پندار و غلط / سلطنت کی خیزد از مشتی سقط

حق که سلطان جهاندار آمدست / سلطنت او را سزاوار آمدست

چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / ننگ میدارم ز سلطانی خویش

گر تو خوانی جز شهم نام تو آن / اوست سلطان نیز سلطانم مخوان

سلطنت او راست من بر سودمی / گر بدنیا در گدایی بودمی

کاشکی صد چاه بودی جای من / خوشه چینی بودمی و شبانی بلت

نیست اندام هیچ بیرون شو مرا / باز می پرسند یک یک جو مرا

خشک باد ابر و بال تن همای / کو مرا در سایه خود داد جای

پس در آمد زود تو بیمار خویش / گفت ای مرغان من و تیمار خویش

مر لب دریاست خوشتر جای من / نشنود هرگز کسی آوای من

از کم آزاری من هرگز دمی / کس نیازارد ز من در عالمی

بر لب دریا نشینم دردمند / دائما اندوه‌گین و مستمند

ز آرزوی آب دل پرخون کنم / چون دریغ آید بخود خشم چه کنم

چون نیم من اهل دریا ای عجب / بر لب دریا نشینم خشک لب

گرچه دریا میزند صد گونه جوش / من نیارم کرد از و یک قطره نوش

گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش دریا دلم گردد خراب

چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم اینگونه سودا بس بود

جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان

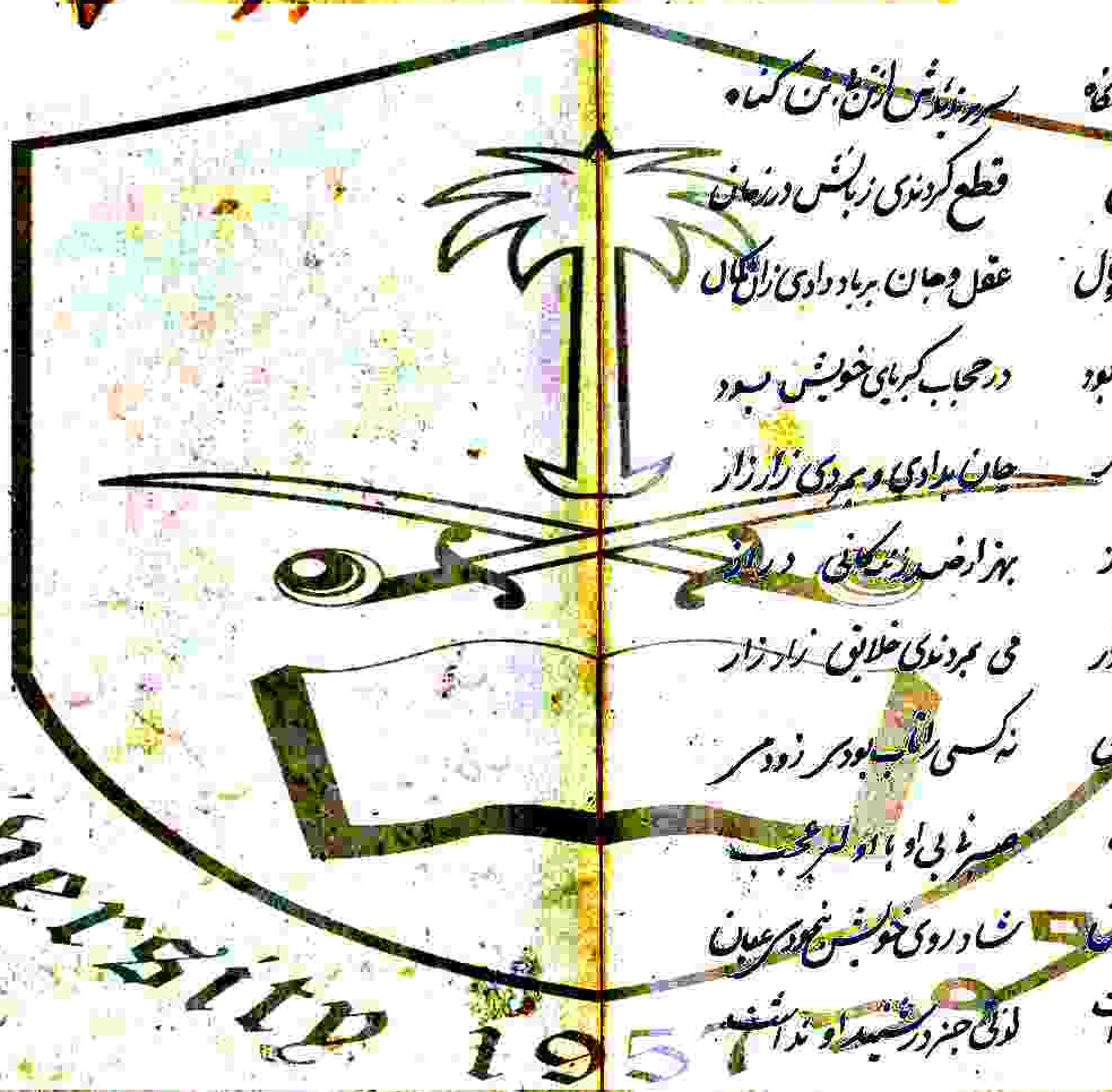
آنکه او را قطره آبست اصل / چون تواند یافت از سیمرغ وصل

صعوه آمد دل ضعیف جان نزار   پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم   بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موری بازوی زورم نیست   وز ضعیفی قوت مویم نیست
من نه پر دارم نه پای هیچ چیز   کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
بخش او این مرغ عاجز کی رسد   صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را خریداران بسیست   وصل او چه لایق چون من کسیست
در وصال او چو نتوانم رسید   بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی درگهش   یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او اینجایگاه   یوسف خود باز جویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاه سار   باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه   بر پرم با او من از ماهی بماه
جمله مرغان چونکه بشنیدند حال   سر بسر کردند از هدهد سؤال

کای

کای بسبق برده ز ما در رهبری   ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان   بی پر و بی بال بی تن بی توان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع   گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما بازگوی   زانکه نتوان شد بعمیا رازجوی
گر میان ما و او نسبت بدی   هر یکی را سوی او رغبت ره بودی
او سلیمانست و ما مور گدا   در نگر او از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند   کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروا کار گدایی کی بود   این ببازوی چو ماهی کی بود

پادشاهی بود بس صاحب جمال   در جهان حسن بی مثل و مثال
ملک عالم مصحف رخسار او   در نکویی آیت دیدار او
می ندانم هیچکس آن ذره یافت   که تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او   خلق را از حد شد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی   برقع گلگون فگندی ماستی بروی



هر که کردی سوی آن رخ نگاه   سر بریدندش از آن بی گناه
وانکه نام او براندی بر زبان   قطع کردندی زبانش در زمان
گر کسی اندیشه کردی زان جمال   عقل و جان برباد دادی زان کمال
حسن او از حد گفتن بیش بود   در حجاب کبریای خویش بود
گر کسی دیدی جمال آن نگار   جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز   بهتر از صد زندگانی دراز
روز و شب گر غم عشقش هزار   می بمردندی خلایق زار زار
نی کسی را صبر بودی زو دمی   نه کسی را تاب بودی زو دمی
خلق می مردند دایم زین طلب   صبر نی بی او و با او ای عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان   شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدارش نداشت   لذتی جز در شنیدش او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او   جمله می مردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه   تا در آینه توان کردن نگاه
روی او از آینه می تافتی   هر کس از رویش نشانی یافتی

کو

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خوانْدی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم کرد خامش در جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که

ای که خلقانرا تو خر میخوانده / این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامه زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین این زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجله علم خداست
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنج کاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می پندارم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع انقطع ثم ارتحل

ای من ازکوه احد واقف بدی　　پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده　　لاجرم غافل درین پیچیده
تو بتاریکی علی را دیده　　زان سبب غیری برو بگزیده
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی　　بی نشان از جای چون هاتف شوی

باغبانی چون نظر در باغ کرد　　دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی　　هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینهام صد حجت است　　لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر　　پس ببرشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم　　چونکه تنها گشت ریشش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه　　تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق　　یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار　　تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم　　ما بپر دانش تو میپریم

وین

وین دگر شه زاده و سلطان ماست　　سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس　　تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید　　هفته بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست　　ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت　　آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون برون کردند صوفی را و رفت　　خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی گوا رستیز　　اندر آید باغ مردم ستیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید　　از کدامین شیخ و پیرت این رسید
گفت صوفی را چو تنها یافتش　　نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک　　ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان　　نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست　　وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنیست　　اینچنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوهست گفت و گوی تو　　از صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان   یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق   که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را   تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین   تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد   مادر او را خدا داند که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید   عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی   بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان   این برد ظن بر حق ربانیان
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول   حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه   در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند   دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو   تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی   که کند با آل یاسین خارجی

تا چه

تا چه کین دارند دایم دیو و غول   چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب   با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم   چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم   از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض   احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه   چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست   کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط   یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید   این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین   تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آن همه افسوس تو   میزنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بجست   کرد بیرونش ز باغ و در ببست

دید موسی یک شبانی را براه   کو همی گفت ای خدا و یا اله

تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه کنم
تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستست ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنین‌ها کی رواست
گر نه بندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی

دوستی بیخرد خود دشمنی است / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام — هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه — از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
در حق او نور و در حق تو نار — در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد — در حق او خوب در حق تو رد
هندوان را اصطلاح هند مدح — سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان — پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست — بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو — گر شود پرخون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست — این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست — چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاووزی مجو — جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست — عشق در دریای غم غمناک نیست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت — رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند — دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود — چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست — زانکه شرح این ورای آگهیست
چونکه موسی این عتاب از حق شنید — در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند — گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند

عاقبت دریافت او را او بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی و ز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبانرا برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته ام / من کنون در خون دل آغشته ام
من ز سدره منتها بگذشته ام / صد هزاران ساله زان سو گشته ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می بینی که در آیینه ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
هم زبانرا هم دهم آمد بست / کوزه ای بر لب بحری نشست
دلو

دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را زان تخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بروی اسرار جهان
دل نگهدارید ای بیحاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهانرا سازرست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواند سوزنرا بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

گفت ای سوزن خود خواستم / وانگه از لطف نشان راستم
ماهی دیگر برآمد در دهان / سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش آن امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو چیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت آه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نه بمخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

مستبدین

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روانه او ز مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون هر پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میانه ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرق ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه گشتی خشک از رنگ هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

۱ تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه / خود مران چون مرد کشتیبان نه
چون نه کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می باش تا گردی خمیر
انصتوا گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این ازوم / من نمیخواهم عنب خواهم اوزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت

مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگ و رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاط ملتویست

از نشاط از غرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
وان شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس بگفتندش چه خوانیمت سری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه طاوسی خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی او میغیژ و او را میطلب
که بگفت و که بخاموشی و که / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهای مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صدهزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صدهزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را

مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
حلقه را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست آن بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کوهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن کیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را

خویشتن بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست

گفت اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد در روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست

این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت

تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او

هر سیه دل می سیه دیدی ورا / مردم دیده سیه آمد چرا

مردم نادیده باشد روسیاه / مردم دیده بود مرآت ماه

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال

گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن

گفت

گفت گر جان و دلم در حسرت آه / گفت شاهان منوا دولت آه

گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصان بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است

بازگو احوال ابراهیم زود / ترک ملکش را بگو موجب چه بود

بر سر تختی شنید آن نیک نام / طقطقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که نو بر تخت جاه | چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید | چون پری از آدمی شد ناپدید

معتکفش واو در پیش خلق | خلق کی بینند غیر از ریش و دلق

چون ز چشم خویش خلقان دور شد | همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف | جملهٔ عالم ازو لافند لاف

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود | تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر | حارسان بر بام اندر دار و گیر

آن شنیدی داستان بایزید | که ز حال بوالحسن پیشی چه دید

روزی آن سلطان تقوی میگذشت | با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان | در سواد ری ز سوی خارقان

هم بدانجا ناله مشتاق کرد | بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش چون عاشقان مرکشید | جان او از باد باده مرچشید

جون

چون درو آثار مستی شد پدید | یک مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش | که برونست از حساب پنج و شش

گاه سرخ و گاه زرد و که سپید | می شود رویت چه حالت و نوید

میکشی بوی و نظاهر نیست کل | بی شک از غیبست و اکلزار کل

لیک تو کام جان هر خود کامه | هر دم از غیب پیام و نامهٔ

هر دمی یعقوب وار از یوسفی | میرسد اندر مشام تو شفی

قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو | شمهٔ زان دلستان با ما بگو

خو نداریم ای جهان مهتری | که لب ما خشک و تو تنها خوری

ای فلک پیمای جست جست خیز | زانچه خوردی جرعهٔ بر ما بریز

میر مجلس نیست در دوران دگر | جز تو ای شه در حریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیر دست | هر حریفی مرمرا رسوا کرست

پر شد از تیزی او صحرا و دشت | دشت چه کز نه فلک هم بر گذشت

این سر خم را بگل کل در مگیر | کین برهنه نیست خود پوشش پذیر

لطف کن ای راز دار و راز گو | آنچه یارت صید کردش باز گو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن

که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس

از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

گفت زین سو بعد باری میرسد / کاندرین ده شهریاری میرسد

بعد چندین سال می زاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه اش واگفت ز ابرو و ذقن

قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو

چشم او همچون چراغی بر جبین / نور او بالای سقف هفتمین

از شعاع آفتاب اندر وثاق / فرش او اندر چهارم چار طاق

برنبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را

زادن

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست

از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت / بر سر تخت نرد ملک باخت

از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید

جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آنرا صوفیان

حکم حق بر لوح می آید پدید / آنچنانکه حکم غیب بایزید

آنچنان آمد که او فرموده بود / بوالحسن از مردمان آنرا شنود

که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم

گفت من هم نیز خوابش دیده ام / وز روان شیخ این بشنیده ام

هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توبر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو برآوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می شنید

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون

چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
گر قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما



آن مریدان جمله دیوانه شدند   کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه   کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی میخلید   بازگونه از تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون   وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد   حلق خود ببریده دید و زود مرد
وانکه او زخم اندر سینه زد   سینه اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران   دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد   جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت وان مریدان کاسته   نوحها از جان شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن   کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بودی   چون تن مردم ز خنجر گم شدی
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار   بر تن خود میزنی آن هوش دار
گر کنی تف روی سوی خود کنی   ور زنی بر آینه بر خود زنی
چون رسید اینجا سخن لب در ببست   چون رسید اینجا قلم درهم شکست

لب

لب به بند ارچه فصاحت دست داد   دم مزن والله اعلم بالصواب
بر کنار بام ای مست مدام   پست بنشین یا فرود آ والسلام

یک زنی آمد به پیش مرتضی   گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست   ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما   گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست   ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو   او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان   دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام   تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود خوش خوش برآورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیند و کم گردند گم

زانک جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنسست هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند

انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک

بازان جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید

جاذب جنسیتست اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین

گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی

حکایت

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان / تیز چشم و صیدگیر و دزد ران

گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن بدین رنج و مرض / صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشانم بهر تقویت بدن

گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد خیک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونت و لعل آبی شود — می نیرزد خاک خون بیهده
گل خود را خار کرد او چون عبس — باره این گل نباشد جز جبس
من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود
من غلام آن مس همت پرست — کو بغیر کیمیا نا در شکست

شد محمد الب الغ خوارزمشاه — در قتال سبزوار بی پناه
تنگ شان آورد لشکرهای او — اسپ هرش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان — حلقه جان در گوش کرد ای بخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت — ان زما هر موسمی افزایدت
جان ما ان تو است ای شیر خو — پیش چندی امانت باز گو
گفت نرهانید از من جان خویش — تا نیارید ابوبکری به پیش

تا مرا

تا مرا بوبکر نام از شهر تان — هدیه نارید ای رمیده اشان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون — نی خراج استانم و نی هم فسون
پس جوال زر کشیدندش براه — که چنین شهری ابوبکر مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار — یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان — تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم — تا بزر و سیم حیران بایستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون — گر بپیمایی تو مسجد را بکون
منهیان انگیختند از چپ و راست — کاندرین ویرانه بوبکر کجاست
بعد سه روز و سه شب بشتافتند — یک ابوبکر نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض — در یکی گوشه خراب بر حرض
خفته بود او در یکی کنج خراب — جون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شده است — گر تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی با مقدمی — خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی — سوی شهر دوستان می راندمی

تخته مرده کشان بفراشتند | بر کتف بوبکرا برداشتند

سوی شهر خوارزم حمالان کشان | میکشیدندش که تا بینندشان

سر ولایت این جهان از مرد حق | اندرینجا ضایعست و ممتحق

یک کنیزک یک خری بر خود فکند | از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود | خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدوی بود حیله سازرا | در ذکر کردی پی اندازه را

دروکر

در ذکر کردی کدو را آن عجوز | تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود | آن رحم وان روده‌ها برهم درد

خر همی شد لاغر و خاتون او | ماند عاجز کز چه شد آن خر چو مو

نعل بندانرا نمود آن خر که چیست | علت او که نتیجه لاغریست

هیچ علت اندرو ظاهر نشد | هیچ کس از سر او مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد | شد تفحص را دمادم مستعد

جد را باید که جان بنده بود | زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال اشک | دید خفته زیر آن خر کنیزک

از شکاف در بدید آن حال را | پس عجب آمد از آن آن زال را

خر همی گاید کنیزک را چنان | که برسم عقل مردانه با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکنست | پس من اولیتر که خر ملک منست

خر مهذب گشته و آموخته | خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت | کی کنیزک چند خواهی خانه روفت

زیر دو پوش همیگفت این سخن | کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت   رازها را بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله الاف او   کرد پنهان پیش شد در راک آن
لب ترش کرد و دو دیده پر زنم   لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نه چه جاروبی که من   خانه را می روفتم بهر عطن
چونکه با جاروب او در راکشاد   گفت خاتون زیر لب لا اوستاد
رو ترش کرد و جاروب بکف   چیست آن خر را که برگشت از علف
نیم کاره خشمگین جنبان ذکر   زانتظار تو دو چشمش سوی در
بعد از آن گفتش که چادر را ببر   رو فلان خانه ز من پیغام بر
اینچنین کن و آنچنان کن اینچنان   مختصر کردم من افسانه زبان
آنچه مقصود است مغزان بگیر   چون براهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان   در فرو در بست و میگفت آن زنان
یافتم خلوت کنم از شکر بانگ   رسته ام از چار دانگ و ار دو دانگ
از طرب گشته بزآن زن هزار   در شرار شهوت خر بیقرار
میل شهوت کر کند دل را و کور   تا نماید خر چو یوسف نار نور

جز

چونکه بنده خدا گر جذب حق   باوه آید می بگرداند ورق
زشتها را خوب بنماید بشره   نیست چون شهوت بتر ز افناه ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ   صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور   یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم   دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا   تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زنی خواه زود   ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو می جهد   زود بر نه پیش از آنکه بر نهد
در فرو بست آن زن و خر را کشید   شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان   خفت آن زن زیر آن خر بر ستان
هم بر آنه کرسی که دید او از کنیز   تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
تا بر آورد و خر اندر وی بسوخت   آتشی از کیر خر بر وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد   تا بخایه در زمانه خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر   روده ها بگسسته گشت از همدگر

دم نزد در حال آن زن جان بداد / کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدا
دانک این نفس بهیمی نر خرست / زیر او بودن ازین ننگین ترست
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دانک مثل آن زنی
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
کار بی استا خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگ آمد که بپرسی حال دام
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشودی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر

ای

ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا لاته ز اندک ز احتراق / زان شهانه ناموخته جز گفت و لاف
هر کسی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
آه از آن روز که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان

آن یکی در خانه شخصی گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه خر رو ترا زین چیست غم

کفت بس جو بنده کرم اندر کرفت | کرخرم کیرند هم نبود شکفت
بهر خر کیری برآورند دست | جد جد تمییز هم برخاستست
جونکه بی تمییز بر ما سرورند | صاحب خر را بجای خر برند
میر آخر دیکر و خر دیکرست | نی هر انکه اندر آخر شد خرست
جون در افتادیم در دنبال خر | از کلستان کوی و از کلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب | وز شراب و شاهدان بی حجیب
یا از آن دریا که موجش کوهرست | کوهرش کوینده و بیناورست

ان یکی میرفت بالای درخت | می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و کفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چه میکنی
کفت از باغ خدا بنده خدا | کر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه

عامیانه چه ملامت میکنی | بخل بر خوان خداوند غنی
کفت ای ایبک بیاور آن رسن | تا بکویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم او بدرخت | میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
کفت آخر از خدا شرمی بدار | میکشی این بی کنه را زار زار
کفت از چوب خدا این بنده اش | میزند بر پشت دیکر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او | من غلام و آلت فرمان او
کفت توبه کردم از جبر ای عیار | اختیارست اختیارست اختیار
اختیارش اختیارت هست کرد | اختیارش چون سواری زیر کرد
اختیارش اختیار ما کند | امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار | هست هر مخلوق را در اقتدار
کاو اکر یوغی نکیرد میزنند | هیچ کاوی کو نپرد شد نزنند
کاو جون معذور نبود در فضول | صاحب کاو از چه معذورست و دول
جون نه رنجوری تبرا برجهند | اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی | بیخود و بی اختیار انکه شوی

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر ماند اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتاله زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود پس روح چیست / ور وی آن روحست این تصویر کیست

حیرت

حیرت اندر حیرتست ای یار من / این نه کار تست و نی هم کار من

سائلی آمد بسوی خانه / خشک نانه خواست یا تر نانه
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره کی این دکان نانباست
گفت باری پاره پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه میدرخواست از نان تا سبوس / چربکی میکرد و میگفتش فسوس
آن گدا در رفت و دامن درکشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن / اندرین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نه نه طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت شکرینت نهند

هم نه بلبل که عاشق ار بزار　　خوش بنالی در چمن با ناله زار
هم نه هدهد که پیکها کنی　　نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چه خرند　　تو چه مرغی ترا با چه خوانند

رفت درویشی ز شهر طالقان　　بهر صیت بوالحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز　　بهر دیدهٔ شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور و ستم　　گرچه در خورد است کوته میکنم
چونکه مقصد آمد از ره آن جوان　　خانهٔ آن شاه را جست آن زمان
چون بقصد حرمت بزد حلقه درش　　زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای ذو الکرم　　گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن که خه خه ریش بین　　این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه　　که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت　　یا ملولی وطن شد غالبت
یا مگر دیوت دو شاخه برنهاد　　بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت

گفت نافرجام و فحش و دمدمه　　من نیابم باز گفتن آن همه
آن مثل و زان ریش خندی حسیب　　آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او　　با همه آن شاه شیرین نام کو

گفت آن سالوس زراق تهی　　دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو　　او فتاده از وی اندر صد عتو
گر نه بینیش سلامت وا روی　　جز تو باشد نکرد در روغوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار　　بانگ طبلش رفته اطراف و دیار
سبطی اند این قوم گوساله پرست　　در چنین گاوی چه می مالند دست
هست اند این قوم صد علم و کمال　　مکر تزویری گرفته کاینست حال
آل موسی کو خدایا تا کنون　　عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت　　کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد　　رخصت هر مفلس قلاش شد
کو رهٔ پیغمبر و اصحاب او　　کو نماز و سبحه و آداب او

بانگ زد بروی جواب و گفت بس روز روشن از کی آمد عسس
نور هر دو ان مشرق و مغرب گرفت آسمانها سجده کردند از شگفت

بعد
آفتاب حق برآمد از حمل زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا کی بگرداند ز خاک این سرا
من بباد ناعدم همچون سحاب تا بگردی باز گردم زین جناب
هست اباحت کز هوا آمد ضلال هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عزت و محبوب بحق از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی چیست ظاهر بر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور باشد اندر غایت نقص و قصور
هرکه

هرکه بر شمع خدا آرد پف او شمع کی میرد بسوزد ریش او
موجهای تیز و دریاهای روح هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
مه فشاند نور و سگ وع وع کند سگ ز نور ماه چون مرنج کند
شب روان همرهان مه بتگ ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفیست معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست معرفت آن کشت را روییدنست
امر معروف او و هم معروف اوست کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد پس گلو جمله کوران را فشرد
گر ترا چشمیست بگشا و نگر بعد لا آخر چه می ماند دگر
تف بر ویش باز گردد بی شکی تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب همچو تبت بر روان بولهب

طبل و رایت هست ملک شهریار　　سگ کسی خواند ورا طبل‌خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند　　شرق و مغرب جمله نان‌خواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او　　جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک　　گردش و نور و مکانی ملک
گر نبودی او نیابیدی بحار　　هیبت و ماهی و دُرّ شاهوار
زرها هم رزق خواران وی‌اند　　میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند
چو توانگر گشت آن مقبول رح　　چون عاکافر اندر عفو نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا　　پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح از تو خلاص　　تا شرف گشتی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن　　اینچنین گستاخی ناید زمن
رو دعا کن که سبک این موطنی　　ورنه اکنون کردمی من کردنی
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی　　شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که قطب دیار　　رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مریدی ذوالفقار اندیش تفت　　در هوای شیخ سوی بیشه رفت

دلیو

دیو می‌آوردش پیش هوش مرد　　وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کین چنین زن را چرا آن شیخ دین　　دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا　　با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین　　کاعتراض من بد و کفرست و کین
من کیم با تصرفهای حق　　که برآرد نفس من اشکال و دقا
باز نفسش حمله می‌آورد زود　　زین تصرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل　　که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل　　چون تواند ساخت با ده‌زن دلیل

اندرین بود او که شیخ نامدار　　زود پیش افتاد با شیر سوار
شیر غرّان هیزمش را می‌کشید　　بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف　　مار را بگرفته چون قمچی بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست　　هم سواری میکند بر شیر مست
صد هزاران شیر زیر رانشان　　پیش دیدهٔ غیب‌دان هیزم‌کشان

دیدش از دور و بخندید آن خدیو — کفت از آن مشغولی مفتون دیو

آن ضمیر او بدانست آن خلیل — هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون — آنچه در ره هست با وی تا کنون

بعد از آن در مشکل انکار زن — بر کشاد آن خوش سراینده دهن

کر نه صبرم می کشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیکار من

اشتران بختی ام اندر سبق — مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام — تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ها بر رو دوان جویان اوست

فردی ما جفتی ما نز هوا است — جان ما چون مهره در دست خدا است

ناز آن ابله کشیم و صد چو او — نی ز عشق رنگ و نی سودای بو

بهر تو از بست کردم کفت و کو — تا بسازی با رفیق زشت خو

تا کشی خندان و خوش بار حرج — از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بسازی با خسی این خسان — با روان انبیا کردی رسان

کانبیا رنج خسان بس دیده اند — از چنین ماران بسی پیچیده اند

مثل

کر عمر نامی تو اندر شهر کاش — کس بنفروشد بصد دانکت لواش

چون بیک دکان بکفتی عمرم — این عمر را نان فروشید از کرم

او بکوید رو بدان دیکر دکان — زان یکی نان به که زین پنجاه نان

کر نبودی احول او اندر نظر — او بکفتی نیست دکانی دکر

پس زدی اشراق آن احولی — بر دکاشی شدی عمر علی

این از اینجا کوید آن خباز را — این عمر را نان فروش ای نانوا

چون شنید او هم عمر نان در کشید — پس فرستادش بدکانی بعید

کین عمر را نان ده ای انباز من — راز یعنی فهم کن ز آواز من

او هم از آن سو حوالت میکند — هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیک دکان عمر بودی تو رو / در همه کاشانه ز نان محروم شد
ور بیک دکانه علی گفتی بگیر / نان ازینجا بی حواله بی زحیر
احول دو بین چوبی بر شد ز دوش / احوال ده بینی لسرها در فروش
اندرین کاشان خاک از احولی / چون عمر میکرد چون بنوی علی

ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان
چینیان گفتند با نقاش تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
کفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهست / رنگ چون ابرست و بی رنگی مهست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می ربودند عقلها و فهمها
بعد ازان آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینهها / پاک از آز و حرص و بخل و کینهها
آن صفای آینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صوفی نگنجد بر فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن — آینه صدا نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل — زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
تا ابد نو نو صور کاید برو — مینماید بی حجابی اندرو
نقش و قشر علم را بگذاشتند — رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند — بحر و آشنایی یافتند
مرگ کزوی جمله اندر وحشتند — میکنند آن قوم بروی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر — چون صدف گشتند ایشان گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند — لیک محو و فقر را برداشتند
برترند از عرش و کرسی خدا — ساکنان مقعد صدق خدا
صدشان از عرش و کرسی و خلا — چه نشان بل عین دانند از خدا

بدید او یکی شهر آراسته
پر از ماه و خورشید و پرخواسته

تو گفتی سپهر است از ماه و مهر
و یا خود بهشتیست اندر سپهر

ز حوران و غلمان و رامشگران
زمین شد بهشت از کران تا کران

بیاراست مشاطهٔ روزگار
عروسان چون لعبت قندهار

بیاراست آن دختر شاه را
نباید خود آراستن ماه را

برخساره چون ماه و گیسو چو شب
بدندان چو گوهر چو مرجان دو لب

ببالا بلند و بگیسو کمند
زبانش چو شکر لبانش چو قند

سر زلف او چون دو مشکین گره
فکنده تو گوئی گره بر زره

دو چشمش

دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت
تو گفتی که خود حور او را بهشت

دو قاتل نشسته بمحراب در
بخون دلیران به بسته کمر

همه مژهها خنجر کابلی
دو گیسو چو پیچان خط بابلی

خم اندر خمش مار بر مار در
بر آن غبغبش نار در نار بر

دو نرگس دژم هم دو ابرو بخم
ستون دو بینی چو تیغ و قلم

ببالای او در چمن سرو نیست
برخسار او تابش پرو نیست

ورا با چنین روی و بالای و موی
ز چرخ چهارم خور آید بشوی

بهر هفتو نه هفت خاتون بار
عروسان بیاراسته چو خار

رخ دختران را بیاراستند
سر زلف با گل به پیراستند

سر جعد شان پر گل ارغوان
چو مشکین زره دستهٔ ضیمران

همی میچکد مشک از موی شان
عبیر است یکسر و روی شان

بمشک و بعنبر سران ساخته | زیاقوت کوهر تنان آخته
رخانشان چو کلنار و زلف تابدار | ز شمشاد شان رسته دو نار دار
دو رخشان درخشان چو شمس و قمر | دو لبشان درافشان چو شهد و شکر
رخان چون دو لاله بران چون سمن | سر جعد زلفان شکن بر شکن
ده انکشت بر سان سیمین قلم | بر و کرده از غالیه صد رقم
چو بر غالیه از کل انکشتری | همه زیبا انکشتری مشتری
کمر چنبها هست مشکین زره | چو زنجیر بسته کره بر کره
کره بسته از مار بر تافته | بافسون یک اندر دکر بافته
خرامان تذروان و کبکان شهر | بر و سینه و چشمهاشان بهر
پری چهره دیدم همه دشت و کوه | ز هر سو بوادی کروها کروه
ز هر سو عروسان نادیده شوی | ز خانه برون تاخته شدی بکوی

ززیور

ززیور همه غرقه اندر کهر | نشانی ز کل بر نهاده بسر
همه پای کوبنده بر فرش چین | ز بس مشک پاشان و کل آستین
همه کار شان شوخی و دلبری | که افسانه کوئی و که افسونکری
فروهشته کیسو شکن بر شکن | یکی پای کوب و یکی دست زن
رخ آراسته دستها در نکار | بصحرا دویدندی از هر کنار
برفتند هر کس که بودند مست | بجامه رخ دست مستی بدست
چنان بود صحرا ز بس خوب چهر | تو کفتی همی بارد از ماه مهر
همه کل چنیدند از لب جویبار | همه روی چون کل کل اندر کنار
وزان هر یکی دسته کل بدست | ز شادی و از می همه کشته مست
همه دختران زیرک کلند | همه دست بر دسته سنبلند
ز سر تا بپاشان کل است و سمن | چو سرو سهی بر سهیل یمن

هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت — چنان دان که با خاک گشتست جفت
هوا خوشگوار و زمین پرنگار — تو گفتی جهان شد سراسر نگار
ز بس نالهٔ چنگ و بانگ رباب — نه بد بر زمین جای آرام و تاب
شد از مین یکسر چو خرم بهشت — همه خاکش عنبر همه زرش خشت
درختش ز یاقوت و آبش گلاب — زمینش سپهر آسمانش آفتاب
در ایوانها تخت زرین نهند — بآیین و آرایش چین نهند
ز یاقوت سر تخت را پا و سر — ز زبرجد برو ساخته سربسر
چه ایوان که عرشست با خود [بهشت] — گلاب و می و مشک عنبر سرشت
بایوان فشانند مشک و عبیر — همه گسترانند خز و حریر
زمین پرنیان و هوا مشکبوی — گلابست گویی همه آبجوی
می و مشک و عنبر برو ریختند — عقیق و زبرجد برو ریختند

همه زرو

همه زر و پیروزه است جامشان — بمشرق گلابی اندر آشامشان
نشانند بر سنگ لعل و درر — بشد یکسره سنگ لعل و گهر
زعنبرش خاک و ز لولوش سنگ
همه فرشهای حجر رنگ رنگ

تمت الکتاب بعون الله الملک
الوهاب


King Saud University
1957
جامعة الملك سعود

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند / عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند

بنده بستان خراسانم و چون من مرغی / خرم آن روح سوی بستان شدنم نگذارند

گنج در خاک نتوان برد به سیای عراق / که ببازار خراسان شدنم نگذارند

زنده سر چشمه حیوان بخراسان جویم / من خضرم بسر آن شدنم نگذارند

چون سکندر من و تحویل بظلمات عراق / که سوی چشمه حیوان شدنم نگذارند

عیسیم منظر من بام چهارم فلکست / که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند

هیچ عیسی گل و ریحان نفس برد بهشت / که به نزد گل و ریحان شدنم نگذارند

چه جنابت زمن آمد که درین تشنه دلی / بسوی مشرب بستان شدنم نگذارند

یا جنابت بخراسان و من آلوده جنین / با جنابت بسوی قرآن شدنم نگذارند

یا من آن پیل غریوانم در ابرهه ام / که سوی کعبه دیوان شدنم نگذارند

آری افلاک معلمیت خراسان چه عجب / که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند

من همی رفتم تا ری همه ره شادان دل / دل ندانست که شادان شدنم نگذارند

ری خراسیست خراسان شده ویران گیرم / در خراسیم که با ویران شدنم نگذارند

در خراس ای ز ایوان خراسان پرسیم / کز چنین طایفه پرسان شدنم نگذارند

از خروسان خراسان چو منی نیست چه سود / که که صبح خروشان شدنم نگذارند

منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب / بخروش از و خواندن و خندان شدنم نگذارند

درد دل دارم و درمانش خراسان زیرا / چون سر زد کز پی درمان شدنم نگذارند

جانم آنجاست مه دریای طلب غرقه مگیر / گوهر کیم که سوی جان شدنم نگذارند

بهر فردوس خراسان به در دوزخ ری / چه شبنم که به پنهان شدنم نگذارند

بازپس گردم چون اشک غیوران بچشم / که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند

بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت / میرود بوی گرایان شدنم نگذارند

عید پی فایده بینم ری و من عیدنشین / که سوی کعبه بایمان شدنم نگذارند

روضه پاک رضا دیدن اگر طغیانست / شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند

ور ببسطام شدن نیز ز بی سامانیست / پس سر آن بی سروسامان شدنم نگذارند

دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم / کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند

دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت / وین دل عشق باوطان شدنم نگذارند
از وطن دورم و امید خراسانم نیست / لیک بران مقصد کیهان شدنم نگذارند
ونگ آن موم صد اماند ز شهدم کر کنون / محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند
بنگ چاه و غم جان دار بندز این هر دو سبب / بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
کرچه خوان ننهندم بخراسان رفتن / دم بهتر بنی بضرمان شدنم نگذارند
از پی دین به وجها مکتب و دکان دارم / نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند

ضمان دار سلامت شد دل من / که دار عزلتش داوند مسکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر / اجل چون صبح صادق گشت روشن
بو عدت رستم از غرقاب وحشت / بر ستم رسته گشت از چاه بیژن
شدستم زنده گیتی بسلم / چو گشتم زنده عزلت ممکن
نشاید بر دانده جز بنده / نشاید کوفت آهن جز با آهن
دلم البستن خرسندی آمد / اگر شد مادر روزی سترون
چو حرص آید چه روز و چه روزی / چو دیده رفت چه روز و چه روزن

ازکسی

از آتش طمع خواهم داد دل را / چو دل خورسند شد کو خاک خوردن
ببین پرشام باری نسر طایر / بکنجی آن هم همچو مرغ مسکن
سلیمان وار مهر چینی ابشه / مرا بر خاتم دل شد نبشتن
نه بایاران کمر بندم چو غنچه / نه با خصمان سنان سازم چو سوسن
مرا یک گوشه ماهی بس کنج جای / دهان مار چون سازم نشیمن
نخواهم چار طاق خیمه دهر / ولی سازد طنابم طوق گردن
جهان انباشت گوش من بسیماب / بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مرا دل چون تنور آتش نشست / از آن طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم / همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگون شد رست این طشت / لبالب بود از خون دل من
من اندر کنج و دونان بر سر گنج / مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب نبود نم از نهر ماده طبعی / اگر چه مبدع علم درین فن
لگام زر دهان افگنده ایام / که چون ایام بودم تیز و توسن
زبان مار من یعنی سر کلک / گزو شد چهره حکمت معین

همه چون دیگ پر سوداء اول | کنون سر یافته یعنی نهنبن
چو سوسیچه همه سر در هوا کش | چو دم سیچه همه دم بر زمین زن
همه بی مغز و این یافته قدر | که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث کوهیان ملقین گرفته | باسناد و بقیل و قال و عن عن
عمود رخش را سازند قبله | نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
لقبشان در مصادر کرده مفعول | دو استاد این زتبریزان ز زدوزن
فرهنگ وارشان بگرفته آن دیو | که سر یابند تا هش خور جیحون
نداند طبع آن هات ز حث | نداند فهم این بهمان ز بهمن
نیابد میوه در زاغ طبعم | ولیک از شاخ نجم میوه افکن
مراد و فارسی نخشی که گویند | نیزگی چرخشان گوید که سن سن
چو من لاحول گردم طاغیان را | نگردد من کجا بایند کشتن
نه من دنبال شان دارم بپاسخ | نه جنگ پیر جوید کیو و بیژن
که ابابیل آن کند طیر ابابیل | که نکند هیچ غضبان و غلاخن
زتیغ آه من آن دید خواهند | که از آتش نبیند هیچ خرمن

کند چون سور بر گردم ولان خیل | از خیل سور گردم راست دشمن
نه ریق جز مرا نظم محقق | نیابی جز مرا نثر مبرهن
نیارد جز درخت هند کافور | نریزد جز درخت مصر روغن
نه نظم من به بیت کس مزور | نه عقد من بدر کس مزین
نه جیش من دوا وینت و دفتر | نه عیسی را عقاقیرست و هاون
ضمیر من امیر آب حیوان | زبان من شبان وادی ایمن
کبوترخانه روحانیان را | نقطهای سر کلک من ارزن
سفال نو شود گردون چو بکشد | عروس خاطرم را وقت زادن
برای قحط سال اهل معنی | دهی بارم زخاطر سلوی و من
اگر ناهید در عشرت کو چرخ | سراید شعر من بر ساز ارغن
بخند مشتری دستار و مصحف | دهد مریخ حمایل تیغ و جوشن
ازین نور ندعاقل چند اعمی | وزین نطفه مشکر چند الکن
وزین مشتی ستماعیلی ایام | وزین جوقی سرائیلی بر زن
همه قلب وجود و شوله عصر | نعایم وار آتش خوار و ریمن

شب ربیع آمد ایشا نزا که نا مم / بگو و زیع سکون یاف مسکن
عجب نی کز شب مولود احمد / نگون سار آید اصنام برهمن
توئی خاقانی سیمرغ اشعار / برین کرکس شعاران بال بشکن
وان ابهمان دارند پردوز / بروت روبهان دارند برکن
برای انکه حزازان کو صرز ز / کنند از سبلت روباه سوزن
چو شیر از بهر صید کاو سازن / لعاب طبع کردا کرد می تن
وفا اندک طلب زین دیو مردم / سحاب بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول الله به نیاز / که درگاه رسول اعلی و اعلن
مراد کاف نون طاها و یاسین / که عین رحمت از فضل ذو المنن
بدستش داده رحمت ایمان لنحن / کلید هشت در و ان او کن

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم / بلبله را مرغ وار وقت سماعت هم
بر لب جام او فتاد عکس شبا هنگ بام / چنگ درون پرده ساز پرده برآهنگ بم
مهره بنه بر لب رسان مژده سوی ذوالقدم / قول بسبک روح راست رطل گران پشت خم

کس

چش کز آسیب باز بر دو یک افکند صبح / دیده دلی کن بنرد از فلک این کید و دم
جنش که طاوس صبح بیضه زرین نهد / ار جیب باز بیضه تخمس ادم
گوهر می آتشست در دو خلیلش بخوان / مرغ صراحی کلت باد مسیحش بدم
تا ب گل چون تو می ساقی طلب هم نوبا بکش / جام دو جانه بده بر چمن جان بچم
تو نو چرخ کهن چیست بجز جام می / حامله زاب خنک آتش تو در شکم
قبضه خاقانیت لاله می تا شود / سوخته چون سیم عقل کشته چو سیماب غم
خون رزان ده که نیست خون رزان مرا دیت / صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
گر به خرد در خطست پنج خط می واسر / تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم
چشمه خورشید لطف باک صهرا لاح / کوه گنج حیات باک کلید کرم
تا به جز آل حمید جان ملک فضل را / داغ سکی بر نهیم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام / خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم
ای لب و رخسار تو چهره و افعی بهم / افعی تو دام دیو مهره تو جام جم
در رخ روی تو حجله زنگی عروس / در بن چرخ تو حجره هندی صنم
مریم آبستنت لعل تو از بوسه بخش / تا بجز الی شهد عیسی تو متهم

[illegible]

ای دولت خست هست مراکرده تیره بخت   هر چه زجان هست هوش بالب از نیت کم
خاک تو ام سایه وار سایه زمن وا مدار   نار شدام بر مجوش مار شدام بر مرم
خود چه زیانت بود کر بقبول کسی   عمر زیان کرده از تو شوم محتشم
در طلبت کار من خام شد از دست هجر   چون سک پا سوخته در بدرم لاجرم
صورت عین شین قاف در سر عین عشق   نقش الف لام میم در دل یعنی الم
خون چه خاقانی ریخته لعل تو است   قصه بخوان خون او یار زده لعل هم
ماهی خون راد است شاه و بهر زانک هست   عاقله دور باشاه و ولی النعم
ابر صفوعون سنان بحر جواهر نشان   روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم
خسرو مهدی نیت مهدی آدم صفت   آدم موسی بنان موسی احمد قدم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن   موسی دریا شکافت احمد جبریل دم
اول سلجوقیان سنجر ثانی کهست   سایس خیر العباد سایه رب النعم
رشح نوالش فزون از غرق بحر و بر   شرح جلالش برون از ورق لوح و کم
آتش تیغش چو نافت جبهه شود تو تیا   باد نهیبش چو تاخت پشه شود پیل شم
شرع بدوران تو رستم کلاه و جد   ظلم بفرمان تو بیژن چاه عدم

در عجم از داد تست بیشه ریاض النعیم   در عرب از زار تست شوره حیاض النعیم
ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف   شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم
عطسه تست آفتاب دیر زی ای ظل حق   مسند تست آسمان تکیه زده ای محترم
ملک خراسان تراست در کف اغیار غصب   موسی ملکت تویی کرک شبان غنم
عین بود کنج عرش خازن او اهرمن   ظلم بود صدر شرع حاکم او بو الحکم
آخر خر کس نکرد روضه دار السلام   کس چه ملک هم نساخت خلعت جیش الحکم
چون کف تو از همت تو زده و تو بخش   نان سپید فلک آب سیاه است و سم
حاصل شش روز کون چون تویی از هفت چرخ   بر تو سزد تا ابد ملک جهان محتشم
نایب یزدان بحق کو نه تویی پس چه چرخ   حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم
چیش سک در کهت از تیغ دست برد   کرد خر کوش وار ماهی شیر اجم
لرخ رو ترک و روم رام حام تواند   بخت عجب کز نهاد رام تو خواست رم
از تف شمشیر تو در سمرقند آن سه قوم   چون صف اصحاب فیل در الم اندر الم
ملک خراسان چو تیغ باز ستانی ز غز   پس ملکی در نیام کنج ظفر مکتتم
کو بجهت که برد آب بت لات نام   لیکن همه بر نیام تن برکن چو زنی لا تنم

گر زپی غز و غز قصد خراسان کنی / گرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم

از جگر بیش قان خاک زند جوش خون / عطسهٔ خونین دهد بینی شیران ز خشم

در که میدان غز در شکنی نیم روز / چون ور افراسیاب نیم شبان بکشم

گرد نشابور و بلخ از نکهت راح غول / بر در مرو و هری بارکهت راحتیم

شیر ولا را چو مهر کز برقان گاه لرز / سکهٔ جگر از اچو ماه که رق و کاهی دهم

تیغ تو تسکین ظلم زود نگین آب خورد / تیر تو طغرای فتح پیش طغان بشکنم

طرف رکابت چنانکه روح امین معتمد / بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم

ای ز سر تیغ زرد گنبد مایل بقیر / وی ز سر پر درت پاسخ سایل نعم

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعل / علم تو برجیس حلم حکم تو کیوان حشم

سهم تو قطران کند نطفهٔ شیر ان بطل / تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب جشم

گر بزمین افکنی هندسهٔ رای تو / قوس قزح سازدی طاق پل رود زم

گفته بت نوش لب با لب تو نوش نوش / برده می همچو زنگ از دل تو زنگ هم

نوبه زند کیقباد سیدهٔ نهمت ار بخیز / تیز برد تهمتن غاشیه گشتاسب هم

خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل / مدح تو توحید محض خصم تو تحریف فهم

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم / تشنه ام شربت احسان بخراسان یابم

گرچه در راه روم غیبت موافق تر از آنک / کشتی همت اخوان بخراسان یابم

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه / دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم

بر کنم شمع وفا از خراسان طلبم / لگن کلید در رضوان بخراسان یابم

روح چهل صبح کهی سال زبر کردم رفت / بهر چهل صبح دبستان بخراسان یابم

در جهان بوی وفا نیست و گر هست اینجا / گل گل از خار مغیلان بخراسان یابم

هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا / کهفشان خانهٔ احزان بخراسان یابم

سالکان را که چو دریا همه سرمست شدند / چون صدف غرقهٔ غلطان بخراسان یابم

از سر زانو کشتی وز دو امان لنگر / تا و بانشان نه ز کرمان بخراسان یابم

شیر مردان که لحمان که سر زانو دارند / صید کشان بن دامان بخراسان یابم

نه سر زانو که به که بنه لشکر شش جهت دا / طرقچه سر جولان بخراسان یابم

ز آتش سینهٔ مردان که زدل آب خورند / جگر آتش بریان بخراسان یابم

همه دل کوره زر کرده صلی وار چو شمع / تن خسن کوس جو سوهان بخراسان یابم

ایشان فندق سربسته و چون پسته همه | زر ستوان ساخته صنعتان بخراسان یابم
دل مرغان خراسان از من دانه دهم | که ز مرغان دل اسکان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضه خاکی قفس است | دانه و آب فراوان بخراسان یابم
بس که پران شبیخون بخراسان بینم | بس که میراث شبستان بخراسان یابم
ملک سنجر و روزیست خراسان چه عجب | گر شبیخون که پران بخراسان یابم
من مرید دم پیران خراسانم از آنک | شهسواران را چه مکان بخراسان یابم
آسمان نیز مرید است چو من زانکه صبح | چاک این ازرق صنعتان بخراسان یابم
چند جویم بکهستان که نماند اهل وفا | آنچه جویم بکهستان بخراسان یابم
حجره دل را گر کعبه وحدت ازپست | در بغزه و دس و کلیساان بخراسان یابم
بختیان نفس ار که جرس در شوند | از دهان جرس افغان بخراسان یابم
نزد من کعبه کعبت خراسان که بشوق | کعبه را محرم گردان بخراسان یابم
بردای طلب احرام همی گیرد از آنک | عرفات کرم آسان بخراسان یابم
کرده احرام که جان ز عرافت حرا | لبیک میقات که جان بخراسان یابم
پیش قربان چنین کعبه عجب نیست که من | عید را صورت قربان بخراسان یابم

اصداوان

اصداوان کنم از دیده گلاب افشانی | کان شین آینه عریان بخراسان یابم
آسمان شعبده نارنج نماید ز گلاب | کز وی نفس بوی گلاب بخراسان یابم
چون دم اهل جهان گلاب بجهان شاید یافت | لذت اهل خراسان بخراسان یابم
صبح نیزان چون کرنی من خوان بکنند | شب لذت آن خوان بخراسان یابم
آنچه گوئی یمن بوی بوی دل ز رنگ نجات | بخراسان طلبم کان بخراسان یابم
از خراسان مدد جان یمین بینم لیک | از یمین تحفه ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجم کان همه ترک ختنند | نخورم چون دل ایشان بخراسان یابم
عشق مشکان عرب کمان جگرکان بکنند | نو کنم چون دم ایشان بخراسان یابم
گر خراسان بسر عالم شاهست منم | که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم
کلاه عنبر فلکی از طوس به دست آرم لیک | نکهت خضر نه بستان بخراسان یابم
بازیی مینگند این زال که طفلان بکنند | زال را توبه ز دستان بخراسان یابم
شکل در شکل نماید بمن اوراق فلک | شکلها را همه فرمان بخراسان یابم
دل چو سی پاره پریشان شد ازین هفت اوراق | جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران چنبر زنبور صفت گاو سرخ | شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم

در بیابان سموات همه غولانند — رفع غولان بیابان بخراسان یابم
بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل — پر طاوس مگس ران بخراسان یابم
این سوداى دل من که حمیرا صفت است — صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم
کز شروان بپر انداخت حوادث و بال — ضروان پاک شرف ران بخراسان یابم
ترک اوطان زپی قصد خراسان گفتم — عارض سلوت اوطان بخراسان یابم
منم آن بوم که چون سوخته از فرقت شهد — وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم
گم شد آن گنج جوانی که بسی گم کم داشت — از پی گم شده تاوان بخراسان یابم
گر همین عمر من ازبزش شیروان گردد — عمر گم بوده شیروان بخراسان یابم
بافت از بعث خزانم علم کاوری — صد همان سند بنیان بخراسان یابم
در دو دل دارم از ایام تبرانگیخت حرا — که گذارند که درمان بخراسان یابم
هست بستان کرم خشک و من از کحم دل — فتح باب از پی بستان بخراسان یابم
مصحف عهد سرا پای همه البغر است — حرف الکلس زبان بخراسان یابم
او بجل کرده نگانه که گذر بر سحرش — چون شفق سحر شفق زهان بخراسان یابم
به تحبت بگر بجل که در شده ره غار — عورش افکنده و عریان بخراسان یابم

الحزن

رخت غربت بخراسان برم ان شاء الله — که خلاص از شر دوران بخراسان یابم
به بر پشه اگر بر سر دریا گذرم — سیل آن پشه بیران بخراسان یابم
از ره ری بخراسان نکنم رای دگر — که ره از ساحل خوزان بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم — کاشفی بر طبرستان بخراسان یابم
چون ز آمل برخ آمان بگرگان دارم — یوسف دل ز بگرگان بخراسان یابم
گرچه کم قدر چو انگشتری یابم لیک — قدر تاج سر خاقان بخراسان یابم
گر جهان از فزع سال قران جنبد گشت — نشره امن ز قران بخراسان یابم
تا کی از مخازنی و مخازن احکام نجات — کان خطار اخلاط طالان بخراسان یابم
چند گویی که و حال بگرت آفت حیف — رفع باز آفت رجحان بخراسان یابم
ای نبی فتوی کفرت در ... روان — خوان گفت که فقان بخراسان یابم
نکنم باور کاحکام خراسان است — گر صد هرکس و لقمان بخراسان یابم
حکم بو معشر مصروع نگیرم گرچه — تا شش ز صد و ان بخراسان یابم
مصطفی ساکن خاکند و من و تو ز تخم ضعیف — این چه نقلست کز اعیان بخراسان یابم
کان با قوت پس لنگاه و باحمکن نیست — شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم

آیت فیهم رب خوانده و مالکان انه | کی عذاب ازپی مالکان بخراسان یابم

گرچه نخست بزلم چه در روم و بحجند | نه امان چه پیران بخراسان یابم

گر زبادست و گر از آب دو طوفان بمثل | هر دو نوع ازپی طوفان بخراسان یابم

هفت رخشان مه آبان بهم آیند به پاک | که سعود از همه ایان بخراسان یابم

جنبت و یک راه قرانست بمیزان همه | من همه اهو زمیزان بخراسان یابم

زانیانند که در دار قیامه جمع اند | من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم

هر زمان کان هر مان یافت بعد قرن کون | زین قران حاصل اقران بخراسان یابم

بر خاک محمد پسر یحیی پاک | روم و تربت حسان بخراسان یابم

از سر روضهٔ فاروق فرق صدر شهید | بوی جان دار و ی قرآن بخراسان یابم

چون بتازی و دری نام افاضل کرد | نام خویش فضلیان بخراسان یابم

من که خاقانیم از آب بقا بور بچشیم | بنگرم صورت سمنان بخراسان یابم

ازدر آینه درشانه دست آید من | نقش عنقای سخن بران بخراسان یابم

چون زمین اهل خراسان همه نقشا جینند | من سلیمان جهانبان بخراسان یابم

محیی الدین سلیمان صفت و خوش | دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم

شافعی

شافعی بینم در رست و هر انگشتی ازو | مالک و احمد نعمان بخراسان یابم

هادی امت و مهدی زمان کز قلمش | قمع دجال صفاهان بخراسان یابم

گوهر افسر اسلام که از خاک درش | افسر گوهر شاهان بخراسان یابم

سخن و لهجت یحیی و محمد نگرم | عیسی و آیت عمران بخراسان یابم

دل او ثانی خورشید فلک یابم و نار | خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم

اتصالات فلک دائم و دلرا بقیاس | خالی ز شیطان بخراسان یابم

خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش روان | نیل ترو امن و ثعبان بخراسان یابم

وانستم از نامهٔ او نافهٔ مشک می سخت | نکاهوی توران بخراسان یابم

چون بدرنامه کنم برسرش از خط ملک | قدوهٔ اعظم عنوان بخراسان یابم

بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک | قصر طایر که سرافشان بخراسان یابم

از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید | جام کیخسرو ایران بخراسان یابم

از کرا آتش کز ضیاهان هزاران سر ست | شور صد رستم و دستان بخراسان یابم



بلند اختر آسمان صولتست   جهان مشتری کوکب فرّ دولتست

نهان زیر پرگار ملوک عجم   فروزنده بود از فریدون و جم

نکرده جواد و کرم یاد در رکاب   ندیده چو او دیگری آفتاب

ز اقلیم توران سپه برد رخت   ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت

ز دست سلاطین ایران زمین   بر فتند گیتی ستان انگشترین

ز دریای گنگ تا آب سند   شده زو زبون ناپدید از هند

بسی پهلوی شاهان عالی جناب   شده خوار از تیغش بکلی خراب

بسی خاندانهای تور و کیان   ز تیغش بر افتاده از بیخ و بن

جهان گیر با [illegible]   [illegible]

با [illegible]   [illegible]

بسلطان مصر و سپهدار روم	ندارد برابر به لیث هجوم
توانم چرا تو باد کار نبرد	دلا همچو اینست در روزگار
کسانی که بود ... اهل هوش	نماید بحسن این حرف گوش
گروهی که بعد ... از نبرد	سخن با بیاری که کردند رد
که خیل تمر ز اسلان نیستند	چه بود نیر و تو لان بستند
ز سنگ و ز آهن نهفت اسکودر	بر آن کنند تیر و شمشیر کار
عرب گر عجم گر بود ترسناک	نزدیکی زمین همچو پس زیر خاک
دگر باره نورانی کامیاب	گران گرد پائی نصرت رکاب
صف آرای لشکر آذر زرنگ	بهاری ز دیدار ان بهار رنگ
دم نار بر رفت چیس کرد باکر	در فخش آزاد اسلام کشاد
خرد و پیاز نفس بیل شد	سنان چشم سیاره را میل شد
دم نار روی نمود از صور	علم علامات روز نشور

٢

بر آورد نایی خروش درشت	چراغ خرد سادم نای کشت
ز بس سم ستور لشکر سپاه	تزلزل در آمد بمیدان گاه
در آن رزمگه فتنه شد بلند	که رخش بنا بر ... از کر ...
نمایان گشت از لشکران مصاف	مروت چو سیمرغ در غار قاف
سر نیزه پرلان شبه سوز	شده پاک ... نبرد ساز
اجل آمده ز اسمان بی گمان	کمین کرده در کوشه ...
غبار سپه کله مهر و ماه	زمین بر فلک آسمان بسته راه
ز خفتن کو شده جلوه گاه مصاف	فرو رفته اسپان در آب ناف
سم پای اسبان شده فرق ...	... شده در زیر بار
... بسیار سرهای فصل	که ... شده دستگاه اجل
ز بس کشته افتاده ... راه	شده عرصه رزمگاه ...
فتاده ... و اسپان ...	ز اسپ ... هر طرف صد ...

روان کرده دریای خون مرد جنگ | شناور در آن جانور از نهنگ

یلان عرب خفته در خون و خاک | ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک

زره بر تن مرد خونین ریخته | چو غربال گردیده بگسیخته

ز در نیزه هاشان مروشه قرار | چو ماران مرده به صحرا و زار

شده گرد بالش سر هایلیج | بصد اردو هم زیر سرهای [illegible]

دلیرانی شامی همه در مغاک | بحسرت نخفتند بر نطع خاک

عرب در گریز از جهان رستخیز | چو خاشاک از موج سیلاب تیز

از این ناموس شاهان سترگ | سعادت گریزان جوانان ترک

ز جمع عرب شصت و سی هزار | تلف شد ز شمشیر تیر آبدار

ز هنگامه آمد به برق و وار | بروج جنت برتر فی شوار

خبر شد سوی دمشق از حلب | یالب اینها فتنه بنگ الالب

که ترموج آن تیز دریای خون | بجز من کسی زنده ماند برون

رسید سپه فتنه خواسته | که از رخنش مه آسمان کاسته

ز بیداد مروان کسی مقتل | بزرگان شاد مردان [illegible]

کمر بست مولی در آن کارگاه | ببندید برین سیل غرنده راه

بجز زبانه حال [illegible] | ببر یا بجز کوه هم سنگ نیست

سدار تند تا به سهال جاگاه | بجز خورشید برهم خورند [illegible]

ز ترک زمینه قبا [illegible] | با هنک مغرب تیز رو

بسیار رسید خیل جیرینه کس | نه ترسید [illegible] نبوید [illegible]

سپا با اندازه آسمان | شد آشوب و شور [illegible]

چو لشکر [illegible] سپاه شکوه | که در سایه [illegible] دریا و کوه

بلرزد دمشق از سپاه گران | صف آرای شد از گردن [illegible]

چو مجلس [illegible] شد زنامه | [illegible] در دامن [illegible]

سپه در زمین بست [illegible] | فرود بر [illegible] لشکر آسمان

حذر واجب است از بلا چنین / نبیند کسی از دهای چنین
گریزنده گی گرچه عار آور است / ز جای بلاها جستن خوشتر است
گریزی به هنگام پیروزیست / که در روی تو امید بهروزیست
ز جایی که آبت در آید بسنگ / ملامت گریز آر آنجا درنگ
از این رفته جانان بیم کرد / وزین نیم شب در بیم گرد
چنین داد فرمان بر آن سریر / بپوزه شیرلیلی نخجیر گیر
که از گان زخم خورده شکار / شتابند شیرلیلی بوسوار
شدندلی ز بیرون شاه عطر و فروز / شد از دروشاه بهر شب هم روز
چنین رفته بود لیلی بیابان نورد / گرد و خیال لیس شد بدید گرد
خلیلان در اطراف ملک عرب / ز القاب او تازه کردند لب
سراسر مسخر شدش ملک شام / بزیر نگینش در آمد تمام
بپرداخت کار دیار عرب / بعزم عجم نیز فرسود لب

گره در

گره در جبه داشت کین در دلش / غضبناک بودش در آید روت
رسیدن بخبر چنین یار مرز روم / که زد بر سر زلف رو لیلی شد بر روم
مشایخ لیلی فرح این دیار / که بودند مرد فتنه روزگار
نیصورتشنید در انجمن / شد انجمن زان مانی جمن
که او در سیح لیلی اول / بعقل و خرد برتر از دگرا
که او برتر از خسروان جهان / طفیل تو باد آگهان و مهات
سر و ما را ز دولت آراسته / میسر شده هر چه را خواسته
بهر کار مشکل که رو آورد / بیاغی از انجا بر آورد
ز فرمانه دیوان گنج او در گرفت / ز لعلی ستیز از لعل اگر گرفته
پدر گاه او دولت آکو پناه / گرد و هر دیگران را کلاه
در این کار لطف از برای دولت / چه بار دگر تیز بازار دوست
سکندر بجرات شد پادشاه / ترا شد شمشیر صاحب کلاه

نیازش حدیث تمر اندکی — نویسنده ننوشته از صد یکی

حصو مز باز و نیت اصطلاح — ندیده کسی از تراشش فلاح

یا قسمی ازین اثر ها دمان — غنیمت بود گر بیابی لذات

بیاد اکش او نیز احسان کند — ز تو هر چه بیند تسلی کند

ز اسباب جنگم هر که دیده بر — کند در صورت صلح بجهده لیم

بود در چه بسته از روکم مرا — جگو نید مردن عالم نکو

نترسم که اکنون رسر یافتن — دگر چون نوای مرا فراختن

اگر سنگ او سنگ البرز کوه — بود جنبش جانب دریا شکوه

وگر ساعد پنجه اش آهنی است — مرا تیغ بلخ بر روی تنی است

وگر بار جنس بود جان زکس — مرا تیغ افسون بود در نفس

کلاه ویست بود نام ظل الله — مرا هم از آن بر بود در کلاه

تخت از سم بابد فیروزه گاه — که تا در کلاهش توان سر نهاد

سزاوار

سزاوار افسر نباشد سری — که گنجد درو سجده دیگری

کنم صلح خودی را اگر پیروی — دگر کی توان دعوی خسروی

به پیوستگی بند کوهان زنند — فضیحت بتقصیر زند کار بند

بیا مطربا ساز کن چنگ را — بنغمه در آر این خوش آهنگ را

ز در خندگیها جدا کن محل — بوارستگان آشنا کن محل

نویسنده و کاغذ و خامه جست — که سازند سجل بدار الدرست

که از جنس بنجبر زر و سیم ناز — که آراسته نامه ای دلنواز

با آب زر القاب او ساز کن — ز شاهان دوران اش ممتاز کن

که از حوض خاندان کهن — بنه گوش عاقلان سخن

نوازم تماشای مرز و بوم — بمهمانی فیض آبم بعدم

پی نخوانده لشکر کارسازی کنند — که بر پایه مهمان نوازی کنند

بوا اعتباری باشد بعدم — به از روم و زنج بنام مرز و بوم

بود فتح بیزه ام کنه کیش	که هر مهره هم زهر دارد بخویش
بود مهره کس گبتن مراد	دهد زهر کس ار نجی ترک باد
بود جاکه منزل کنند ان سپاه	نه حیوان بماند نه اهل و نه گیاه
بخواهم که دارد کسلاس چو روم	به ورد او دامن و لیتر علوم
سخن بشنو از کفت می سریح	با این حاجت ایشان ایمن ز تیغ
بخواهم باده کلید کاخ	مکه تنگ بر خود جهان فراخ
بخو سالکی اعراب درجواب	بکفتا بی حرف ناصواب
بهاهره و افغان بجوم	بنو عمی برون از سالار روم
که دولت و هیبت ان گروه	فرو ریخت از چرخ و انجم شکوه
شنا بان سد سلطان جهان	چو شیر بر سر آهو کند
کرفتر بکو هم عرب هم عجم	نه حرص اقلیم کبرد کم
بهم شاه سلطان مقتد	که کرده ارد انجم کمند

وسلم

فرستاد که آید ز اقصای روم	نفس آتشین تر ز باد سموم
بسی از شکایت بر از بر نهاب	اناع چو شب ز افراسیاب
زر و مرد نبد چند لعل سکه	که دادن از لعل در جهان زر
تبسم کنان لعل حکایت کهر	نمودار درج دهن لعل در
فلک گر نه مینکشد از لعل زر بچند	که بر زهر هر جسد بد کلاب قند
از آن طارم جرس کی بود ز جمع کسر	و باطنش بود از لعل برجیس
بیان لیث ترک قبای علوم	بخون ریز روی و مایل روم
بجنبید وزو جنبش آمد جهان	فلک سایه بر کاره مرجان
بروم انجان آتشی بر فروخت	که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت
بغلغان شعله بر لاجرم بسیط	که شعله لب تا بدش بحر محیط
سعی روح رفت ان محیط کبیر	که بر اوج شد موج لعل فتد ریز
بزرگ نامه نامه کبر	بزرگانه نو بارگاه حریر



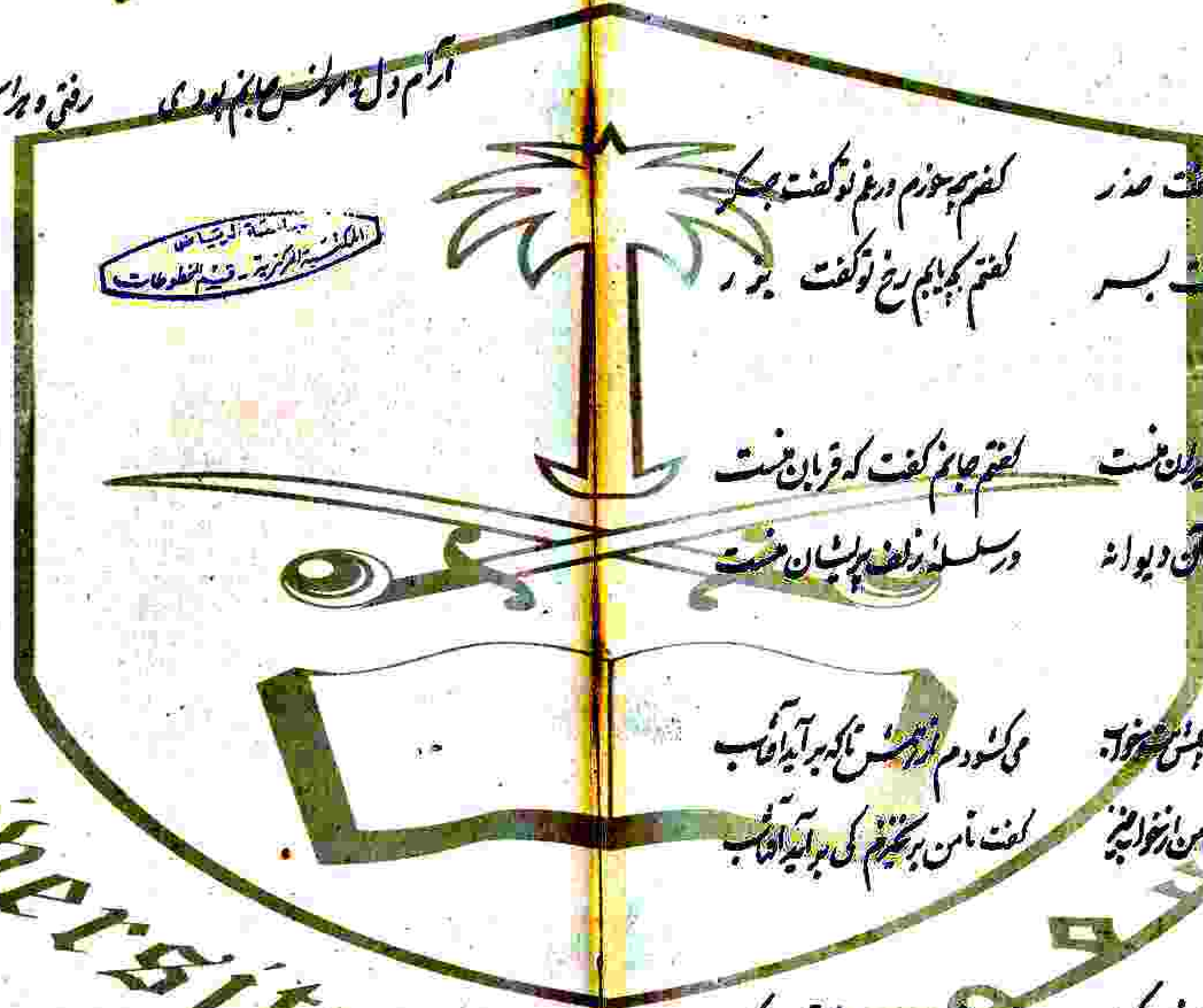
قصاب زگشته کارد چون بر گیرد — وانگه لب چو دندان چو شکر گیرد
لب بار و کر بر گلوی کشته نهد — از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

آن خال که مهستی بروبست جبین — زاغی است که جز بر گل خندان ننشیند
فی فی غلطم گفت که در گلستان هرست — هندو بچه نشسته گل می چیند

ای باد صبا طرب فزای آئی — از طرف کدامین کف و پای آئی
از کوی که بر خاک تو دور است — ای گرد بچشم آشنا می آئی

از گل طبقی ساخته کین روی منست — ور سنبل خطی کشیده کین موی منست
از غنچه دری گشوده کین گوی منست — آتش بجهان در زده کین خوی منست

گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش — گفتم چشمم گفت که جیحون کنمش
گفتم که تنم گفت اگر نگریزد — آشفته تر از زار مجنون کنمش



گفتم چه کنم ز عشق تو گفت حذر — گفتم چه خورم ز غم تو گفت جگر

گفتم بکجا آیم بر تو گفت بسر — گفتم بکجا بایم رخ تو گفت بزر

گفتم عقلم گفت که حیران منست — گفتم جانم گفت که قربان منست

گفتم که دلم گفت که آن دیوانه — در سلسلهٔ زلف پریشان منست

دست بر زلفش زدم شب بود و چشمش مست خواب — می گشودم زلف او تا که بر آید آفتاب

گفتمش خورشید سر بر زد ما من از خواب خیز — گفت تا من بر نخیزم کی بر آید آفتاب

شاه فلک اسب سعادت زین کرد — و ز جمله خسروان ترا تحسین کرد

تا در حرکت سمند زرین نعلت — بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت — دُرها که بنوک غمزه سفتم همه رفت

آرام

آرام دل و مونس جانم بودی — رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت


King Saud University
1957
جامعة الملك سعود

مرجان مرا روان مسکین | دانی که چه کرد دوش تلقین
گفتا چو ستور چند خسپی | بندیش یکی ز روز پسین
بنگر که چه کرده‌ بجا صلد | آنگه که بدان شوی تلخ و شیرین
بسیار شمرد بر تو گردون | از آدمی و ستور و نسرین
بنگر که چه شنبلید گشت ایت | آن لاله آبدار رنگین
وان عارض چون حریر چینی | گشت است بغایتی ز دو پرچین
تنها چه زمانه قصد تو کرد | جز بایدت این نقایه شاهین
تنها جهان درون گشادست | پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو گوهر آمد | یک زیرین و یک فرازین
جو گوهر خاکی بجفت ی | بخشای بران غریب مسکین

گفتند چگونه باری گفت | بسپیچ تو راه را بآیین
وانگه کو دکا چو انگبین شد | وآمد بپیری ترش چو زرخنین
آیین تفت همه دگر شد | تو نیز دگر کن آیین
بالین سر از هوس تهی کن | بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت جفت خوش منش | بر رفت بجوم انجم پروین
جسم و دو من و دو ... کن | پروین تو هست جو هر بین
مشغول مشو ز دیو برخوان | بر صورت خویشتن سوره نبی
این صورت خوب را نگه دار | تا نفکنیش بقعر سجین
زیرا حرب تو آمدست دیوی | بد فعلتر از همه شیاطین
آن این تن تست از و حذر کن | وز مکر و فریب او بپرهیزین
زین دیو سگال اگر ستوهی | بر مرکب دین بر فکن زین
از عهد و وفا زهی نگاه ساز | وز فکرت و هوش تیز دو بین
یاری ده تیت بر این تا دیو | جو عاقبت و حب آل یاسین

روز

کردول خود زرد و کستی شان | بر دیو حصار سازو چین
در باغ شریعت پیمبر | کس غیبت جز آل او دانین
زین باغ خواد جز خس و برک | دهقان هرکز بدین مجانین
زیرا که خونند وخو نداند | هر عنبر و عود را ز سرکین
بشتاب و بجای ره این باغ | وآن شهر آیین طور سینین
تین و زیتون به بین درین باغ | از غیب علم بچین ریاحین
در باغ شو و کنت ریر کن | از دانه و میوه و ریاحین
برکن خس و خار هرش خوک کن | شمشاد و سمن ترا و نسرین
فرعون لعین با خود را | بر موسی دو ... مکن
مستکبر تقی به ... معزز | مستان ... شکر تبرزین
با بینت اگرچه خوب و نرم است | سر ... بزمینه بالین
کو ناکه فلان فقیه کوفست | آن فخر امام و بلخ و ماچین
لیکن خلق خدا ... بیند | ... روز حشر ...

وله

وآن کو نه بدین طریق باشد | او کافر و رافضیست بدین
ای ... زاده بدین از جهل | ... عصاهی بالین
من پیش تو ترا نکو ییم | چیزی که فزایدت تزاکین
لیکن رو و این چرا ... | کاشتر بکشم ... بینی
ای حجت بقعه خراسان | با دیو مکن جدال چندین
ور دولت فاطمی ... کن | دیوانت بشعر ... آیین

چندین گویند که چو هنگام بهار آید | گل بیار آید با دلم بهار آید
... بستان ... و لعبتان | از ... و ز سنبل ... آید
روی گلزار سرخ چو ... | بلبل از گل ... گلزار آید
راز دارست گو زند بلبل ... | زاغ ... آید او ... گلزار آید
با نوا از ... با بهار ... | چون بهار آید ... آید
گل سوار آید بر مرکب ... | لاله در پیش چون جاندار آید

سیب با باد صبا آید در بستان | لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانند گردون شود ابروی کش | زهره وار از چرخ سحر که بنثار آید
گل چو بار آید با رمه حور و پریان | هر که آید با آل و تبار آید
ای چنین بیهوده ها نیز مگو با من | که مرا از سخن بیهوده عار آید
ششصد بار آمد نوروز و مهرجان | جز جهان غربت اگر ششصد بار آید
هر که از نشست ستم فلک اندر غربت | باغ آراسته او را چه بکار آید
گر عزیز است جهان خمیده گوش ز مهمان | سوی من بار بری از وطن خبر آید
سوی من خواب و خیالت جمال او | گر بچشم تو همی نقش مو دلفگار آید
نعمت و زحمت او از پس یکدیگر | خنده شیر بنگر و با گل خار آید
روز خرسنده گر و شاد شود محروم | از پس شادی رنج شب تار آید
هر کسی از جهان بهره او پیداست | گر چه هر چیز از این طبع چهار آید
هیچ بکار آید هر چیز بجای خود | ترمی از آب چو شخ و دل سنگ خار آید
مرهم و تر کرد و خوش خار و گل دانه | خار با علم چو در کام حمار آید

فدایان

فلک گردان شیر است ربا بیند ه | که همی در شب زمانه بکار آید
هر که خوش آیدش از خلق بپو بارد | گر صفا آید با نیز کبار آید
ساز کاری کن با چرخ جفا پیشه | که بد و نیک زمانه بقطار آید
که نیاز است بخمار آید و بند قمار | کار عیبت ندو بند بخمار آید
شود عیبی هر که بچو هنر هر چند | هنر زید سوی عمرو بخوار آید
مرد را گو نه بر خیز که بدو بینی | صبر کن اکنون تا روز شمار آید
سوره لولا بعد دارم گر تنبیهش | بر منافق شب بر شیعه نهار آید
گیسو من سوی من چو دور که رفت | گر بچشم تو همی دیده جف ار آید
شاخ بر بارم از باغ نبی زهرا | جنبش چشم تو همی دیده چو خنجر آید
در همی گوئی من نیز مسلمانم | عز ترا با من چه دو دین چه کار آید
فضل بر دو دو خدا که نبی رو | نور تو چنین همی زیر غبار آید
دین شریعت بر آورده پیغمبر | تا همه خلق بدو در بقرار آید
بسزای بندر و از که خداوندش | نه چنان آید چون علت دار آید

ماه و عقرب [illegible] / [illegible] آمد در [illegible]

نیست این مجموعه [illegible] در پیوسته / یا هزاران شمع در [illegible] پیوسته

[illegible] از برج [illegible] بودی [illegible] / چرخ از دریای [illegible] بودی گلشن جهان بسته

وز گل سوری [illegible] / [illegible] رخشنده بود [illegible]

صبح را [illegible] / از [illegible] بسته

[illegible] / تا بدان مانند که گویا مسند آرا بسته

[illegible] / گو [illegible] داران [illegible] بسته

ماه [illegible] زورق سیمین [illegible] / گر نه این [illegible] چرخ نیلگون [illegible] بسته

نیست این [illegible] / گر نه این [illegible] بسته

بلکه [illegible] / از نهایت [illegible] بسته

آسیا [illegible] راست است [illegible] / من شنیدم [illegible] تحقیق این سخن [illegible]

آسیا [illegible] / [illegible]

چیست گردان آسیا [illegible] / گر نه باریست [illegible]

عقل [illegible] نقش [illegible] / [illegible]

نقش [illegible] آسیا [illegible] / گر نه نقش [illegible]

روز [illegible] چرخ انجم [illegible] / گر نه این [illegible] بسته

چرخ میگوید [illegible] / چرخ [illegible] بسته

[illegible] / سر فرو کردی [illegible]

گفت چیزی [illegible] / [illegible] کند بیرون [illegible] بسته

هر کسی چیزی [illegible] / تا [illegible]

[illegible] میگوید [illegible] / [illegible]

این چه بنده ضعیف [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] بسته

دانست [illegible] / خواست [illegible] بسته

[illegible] / گشت [illegible] بسته